

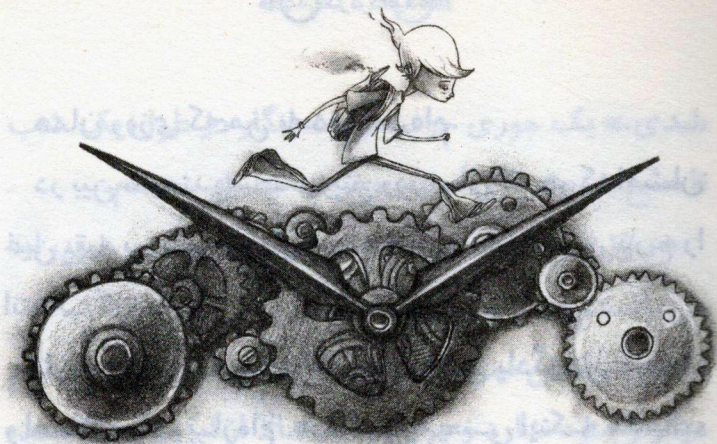
دزد دقتیه‌ها

نویسنده: داوید لوئانو

تصویرگر: داوید گیراو

مترجم: کژوان آبهشت





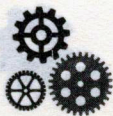
... این طوری شد که تولدم از دست رفت

ششم همین اکتبری که گذشت، برای آخرین بار تولدم را جشن گرفتم.

منظورم این نیست که همین تاریخ را چند بار جشن گرفتم. می‌خواهم بگویم که دیگر قرار نیست برایم جشن تولد بگیرند.

هرگز! این آخرین تولدم بود.

و نه خیر، قرار هم نیست بمیرم. قضیه این است که مقامات تصمیم گرفته‌اند یک روز را از تقویم حذف کنند و آن روز، دقیقاً مصادف شده با روز ششم اکتبر. ششم اکتبر من.



همان روزی که من به دنیا آمده‌ام.

در بین سیصد و شصت و پنج روز سال که هر کدامشان عین بقیه بیست و چهار ساعت‌اند، عدل همین تاریخ را انتخاب کرده‌اند.

تاریخ هم «رسمی» شده. من عاشق یاد گرفتن کلمه‌ها و اصطلاحات تازه‌ام. «رسمی» یعنی اینکه مقامات نمی‌توانند نظرشان را عوض کنند.

کار انجام شده و رفته پی کارش. هر چقدر هم گریه‌وزاری کنم، هیچ چیز عوض نمی‌شود. دیگر هیچ وقت سنم زیاد نخواهد شد. همیشه ده‌ساله خواهم ماند.

تاریخ ششم اکتبر را از تقویم‌ها پاک کرده‌اند.

معلممان سر کلاس با لحنی خیلی جدی گفت: «از سال آینده، از روز پنجم اکتبر، می‌پریم به هفتم اکتبر.»

این طوری شد که فهمیدم دیگر تاریخ تولدی ندارم. عین کسی که ناگهان خوراکی‌اش تمام می‌شود و بدون خوراکی می‌ماند. اما من چیزی بسیار مهم‌تر را از دست داده بودم. آن هم برای همیشه.

تا اندازه‌ای احساس می‌کردم یتیم شده‌ام. معلممان به من اشاره کرد و گفت: «تو الان از نظر تاریخی، فاقد هویت

شدی.» یک جواری حرف می‌زد، انگار در طول یک شب تا صبح به حشره‌ای عجیب و غریب تبدیل شده‌ام.

هنوز نمی‌دانستم «فاقد هویت» یعنی چی، اما می‌دانستم اصلاً چیز خوبی نیست.

حتی مطمئن نیستم ده‌ساله شده باشم. روز تولدم دیگر وجود ندارد و من هم احتمالاً از این تاریخ به بعد، سنم بیشتر نمی‌شود. در بهترین حالت ماجرا، سنم همین قدری می‌ماند.

چه اتفاق‌های عجیبی می‌افتد‌ها! یک روز صبح از خواب بیدار می‌شوید و شب، دیگر سن و سالی ندارید. شاید الان صفر سالم باشد. نکنند قرار است باز نوزاد شوم؟ امیدوارم به ذهن خانواده‌ام نرسد که مثل مامان بزرگ، برایم پوشک ببندند.

مامان بزرگ حداقل سیصد سال دارد. با کمک عصاره می‌رود و بعضی وقت‌ها دندان‌های مصنوعی‌اش را توی لیوان جا می‌گذارد و وقتی بدون دندان‌های مصنوعی‌اش حرف می‌زند، من هیچ نمی‌فهمم چه می‌گوید. واقعاً آدم منحصر به فردی است. همین اواخر آمد و گفت یکی از چشم‌هایش آب مروارید آورده. من که نمی‌دانم چطور

